

سكوت سرد

سکوت سرد

ن. صمیم

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : صمیم، ن.
عنوان و نام پدیدآور : سکوت سرد / ن. صمیم.
مشخصات نشر : تهران، نشر آرینا، ۱۳۹۰.
مشخصات ظاهری : ۵۱۲ ص.
شابک : 978 - 600 - 92267 - 1 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۹۰ ی ۸ ۷۲۴۵ ن ۷ / PIRA۰۹۸
رده‌بندی دیویی : ۸ / ۳ / ۶ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۱۷۵۲۲

تقدیم به:

وجودی سرشار از عشق و محبت و صفا: مادرم
و اسطوره‌ی صبر و صداقت و مهرورزی: پدرم

من به خود می‌گویم:
باز من آزادم. باز از عمق وجودم شادم.
از خودم می‌پرسم:
چرا من، در میان تیرگی رام و سبک بالم؟
چرا، غم‌های عالم می‌رود از یاد و پندارم؟
لحظاتی کوتاه، دیدن ظلمت آن
حس بودن به وجود خسته‌ام می‌تابد
غصه‌ها می‌خوابد
به چه آسودگی در کنج دلم!
از پس پنجره می‌جویم تاریکی را
گوش دل را به سکوت سرد آن می‌دهم
و به خود می‌گویم:
چرا من اینچنین آسوده و شادم؟
چرا دل را بدین وسعت بی‌هیچ انتها دادم؟
چرا غم رفته از یادم؟
پاسخ من این است اندکی با تردید:
شاید این تاریکی مطلق شب

انتشارات آرینا با همکاری نشر علی

سکوت سرد

ن. صمیم

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

نمونه‌خوان اول: آریتا حسن نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ناظر فنی چاپ: امیر حسن نوری

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 92267 - 1 - 9

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان
روانمهر، شماره ۱۳۶ - تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

۱۱/۵۰۰ تومان

این سکوت سرد، لحظاتی که شده‌اند طرد
 لحظه‌های خالی از هر درد را محتاجم
 لحظاتی که جهان در خواب است
 آسمان میزبان است
 میهمان مهتاب است
 آه! جهان غافل از این زیبایی خوابیدست
 کس ندیدست که مهتاب چه با ذوق و لطیف
 چهره آراسته است تا به مهمانی شب پا بنهد
 و نمی‌داند او
 که کسی دور از او
 در پس پنجره‌ی خانه‌ای دلمرده
 در نگاه دختری آزرده جا دارد!
 و هم اکنون همان کس تماشاگر یکتایی اوست
 محو شیدایی اوست
 این شکوه و عظمت، نور رنگین ستاره‌ها در ظلمت شب
 آن همه شور و شعف، دلبری‌هایی ژرف
 در پس میهمانیست زیبارو
 که در این مهمانی
 خنده‌ها بر لب است
 این ضیافت عظیم
 جلوه‌ای در شب است

فصل اول

از گفته‌ی مأمور قطار به شدت از جا پریدم و با حیرت گفتم:

– چی؟ منظورتون چیه؟

مأمور قطار که از حیرت من و طرز برخوردم به شدت ترسیده بود

آهسته گفت:

– این آقا با شما همسفر هستن.

و به مرد جوانی که در تاریکی عقب‌تر از اون ایستاده بود اشاره کرد.

دوباره با همون لحن گفتم:

– مثل این‌که به عینک احتیاج دارید و نمی‌بینید که توی این کوپه فقط

من و دوستم هستیم که دو تا دختریم.

مأمور قطار گفت:

– ایشون که با شما کاری ندارن فقط یک تخت از این کوپه‌رو برای

خواب می‌خوان همین.

این مأمور قطار یا واقعاً نمی‌فهمید یا این‌طور وانمود می‌کرد. دیگه

داشت کفرم رو در می‌آورد. یعنی نمی‌فهمید اون مرد نمی‌تونه با ما توی

یک کوپه باشه؟

با حالتی عصبی رو به مأمور قطار گفتم:

— نه تورو خدا بیاد با ما کار هم داشته باشه! آقای محترم من حوصله بحث ندارم این آقانی تونه توی این کوپه باشه اگر متوجه نمی شید جور دیگه ای بهتون بفهمونم؟
و با عصبانیت نگاهش کردم.

مأمور قطار که این بار واقعاً ترسیده بود گفت:

— نمی دونم والا...

و بعد برگشت و به اون مرد که از نظر من عامل این فتنه به پا شده بود نگاه کرد. مرد در حالی که سرش پایین بود قدم به داخل کوپه گذاشت و روی صندلی نشست و با خونسردی گفت:

— من می خوام توی این کوپه باشم.

با عصبانیت گفتم:

— چرا؟

سرش همچنان پایین بود و داشت از کیف دستیش چیزی در می آورد و من هنوز نتونسته بودم صورتش رو ببینم. در همون حالت گفتم:

— چون دلم این طور می خواد.

در حال انفجار بودم. با فریادی بلند گفتم:

— بی خود دلتون می خواد؛ لطف کنید برید بیرون تا همه رو نریختم این جا.

و رو به مأمور قطار کردم و گفتم:

— زود ایشون رو بیرون ببرید.

مأمور بیچاره نمی دونست چی کار کنه.

من که دیدم اون کوتاه نمی یاد خواستم چیزی حوالش کنم که مأمور

قطار پیش دستی کرد و گفت:

— یه کوپه هست و فقط یه مادر و دختر توش هستن. به نظر من اون جا برید بهتره.

دوستم «آرام» هم به حرف او مد و در حالی که حرف اونو تأیید می کرد به من گفت:

— آره «تبسم» بهتره ما یه کوپه ی دیگه بریم.

نگاهی به اون مرد کردم تا ببینم چه عکس العملی نشان می ده. ولی اون همچنان سرش پایین بود و دنبال یه چیز کوفتی می گشت که پیداش هم نمی کرد واقعاً که پررویی بیش نبود. وسایلامون رو جمع کردیم. لحظه ی آخر طاقت نیاوردم و گفتم:

— پررویی هم حدی داره خروس بی محل!

اون باز بدون این که سرشو بلند کنه گفت:

— نمی دونم چرا برای شما چنین اسمی گذاشتن شما دقیقاً متضاد این کلمه هستین.

با عصبانیت گفتم:

— چون می خواستن بدونن فضولش کیه که پیداش کردن.

آرام از حرف من خنده اش گرفت و من پیروزمندانه از کوپه خارج شدم اما لحظه ی آخر صداشو شنیدم که با عصبانیت گفت:

— لعنتی.

وقتی تو کوپه ی جدید مستقر شدیم و وسایلمونو جابه جا کردیم آرام نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

— به خیر گذشت.

رو به روش نشستم و گفتم:

— چی؟

نگاهی به من کرد و گفت:

— همین آشوبی که چند دقیقه پیش به پا کردی رو می‌گم به خیر گذشت.
گفتم:

— چیزی نبود که من...

وسط حرفم پرید و با چشم‌هایی گرد شده گفت:

— چیزی نبود؟! کم مونده بود با اون مرد دست به یقه بشی! من که خیلی ترسیده بودم. شایان راست می‌گفت.

ناخودآگاه یاد حرف شایان افتادم که قبل از سوار شدنم به قطار به آرام
گفت:

— آرام بابت این آتیش‌پاره که خیالم راحتت اما تو خیلی مواظب خودت
باش که این هرجا پا بذاره شر به پا می‌کنه. مواظب باش که تا رسیدن
به دانشگاه شیراز بلا ملایی سرت نیاد.

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

— !! این طور یاست دیگه؟ نشونت می‌دم آقا شایان بعداً حسابتو
می‌رسم.

شایان در حالی که می‌خندید بغلم کرد و بعد از بوسیدن گونه‌ام گفت:

— فدای یک دونه خواهرم بشم. چرا ناراحت می‌شی؟ من طاقت
ناراحتی تو رو ندارم، بخند.

ناخودآگاه لبخند زدم. شایان لبخندمو که دید گفت:

— خوبه! چه حرف گوش کن شدی؟ ولی آبجی حقیقتاً حقیقت تلخه و
حرف من هم واسه تو تلخ بود.

با حرص نگاهش کردم و تا خواستم بزنمش دوید و رفت پشت اشکان

قایم شد. اشکان تا اونو دید گفت:

— تو چرا تا می‌خوای از دست تبسم فرار کنی پشت من می‌یای؟

شایان با لب‌هایی آویزون گفت:

— آخه تو داداش بزرگمی من دوستت دارم، تازه به تو پناه نبرم به چه
کسی پناه ببرم.

اشکان سری تکون داد و گفت:

— هندونه دادن بسه، زیر بغلم پر شد.

شایان گفت:

— صبر کن الان وانت درستی می‌گیرم.

همه خندیدیم. اشکان موقع خداحافظی پیشونیمو بوسید و گفت:

— مراقب خودت باش.

در حالی که سعی می‌کردم بغضم رو فرو بدم گفتم:

— چشم.

ولی موفق نشدم و اشکم سرازیر شد. اشکان که داشت عقب می‌رفت

تا بقیه هم بتونن خداحافظی کنن سریع به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و
گفت:

— به خدا اگه گریه کنی همین الان می‌رم بلیط می‌گیرم می‌یام شیراز.

چون اشکان رو می‌شناختم و می‌دونستم کاری رو که گفته می‌کنه

سریع اشکامو پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم. اشکان دوباره منو

بوسید و گفت:

— حالا شدی تبسم.

این بار شایان گفت:

— یعنی چه اشکان؟ من این جا برگ چغندریم؟

با اخمی ساختگی گفتم: